

انهدام یک قلب

داستان

اشتفان تسوایگ

مترجم: داود نوّابی



نشر نون

نامهٔ یک زن ناشناس

فهرست

۷.....	نامهٔ یک زن ناشناس
۵۷.....	انهدام یک قلب
۱۰۱.....	بازی خطرناک
۱۱۷.....	بیست و چهار ساعت از زندگی یک زن
۱۹۱.....	معلم سرخانه

صبح زود، بعد از یک گردش سه روزه در کوهستان، نویسنده جوانی که به تازگی شهرتی پیدا کرده بود به وین برگشت. در ایستگاه قطار روزنامه‌ای خرید. نگاهش به تاریخ انتشار آن افتاد و یادش آمد که روز تولدش است. فکر کرد که چهل و یک ساله شده. از این فکر نه خوشحال شد و نه ناراحت. صفحات صدادار روزنامه را پشت سرهم ورق زد. بعد یک تاکسی گرفت و رفت به خانه‌اش.

مستخدم بعد از اینکه از دو مراجعه‌کننده و چند تلفن در مدت غیبتش خبر داد نامه‌های رسیده را توی یک سینی به حضورش آورد. رمان‌نویس نامه‌ها را با بی‌قیدی و رانداز و چند پاکت را که نویسنده‌اش حائز اهمیت بود پاره کرد. ابتدا نامه‌ای را که خطش برای او ناآشنا بود و به نظرش مفصل آمد کنار گذاشت. جای آماده شد. راحت روی کاناپه‌اش دراز کشید. یک بار دیگر مطالب روزنامه را از نظر گذراند. دست آخر، سیگاری روشن کرد و نامه‌ای را که در ابتدا کنار گذاشته بود برداشت.

نامه تقریباً حدود بیست صفحه می‌شد که با عجله و به خط پریشان زنی نوشته شده بود و بیشتر از نامه به نسخه دست‌نویس یک کتاب شباهت داشت. ناخواسته، یک بار دیگر پاکت را نگاه کرد تا شاید نشانی از فرستنده در آن باشد. ولی پاکت سفید بود و مثل اوراق نامه نه آدرسی از نویسنده داشت، نه اسم و امضایی. نویسنده فکر کرد: «عجیب است.» و دوباره نامه را برداشت. به عنوان شروع، در بالای نامه

این جمله نوشته شده بود: «به تویی که هرگز مرا نشناختی.» با تعجب مکث کرد. آیا واقعاً منظور خود او بود؟ یا موجودی خیالی؟ کنجکاوی اش تحریک شد و شروع به خواندن کرد.

بچهام دیروز مرد. سه روز و سه شب برای نجات دادن این موجود کوچک و ظریف مبارزه کردم. بیست و چهار ساعت در کنار بسترش نشستم، در حالی که سرماخوردگی شدید بدن نحیف و از تب سوزانش را می لرزاند. پیشانی اش را که چون آتش بود خنک کردم. شب و روز دست‌های کوچک تب‌دارش را در دست گرفتم. شب سوم، دیگر رمقی در من نمانده بود. چشمانم دیگر توان باز بودن نداشتند و برخلاف میل، خودبه‌خود بسته می شدند. به این ترتیب بود که سه یا چهار ساعت روی صندلی‌ام خوابم برد و در این هنگام مرگ طفلم را از من ربود.

اکنون این کوچولوی عزیز بینوا اینجاست، توی تخت کوچک بچه‌گانه‌اش همه‌چیز مثل لحظه مردنش است. چیزی که هست، چشمانش را بسته. چشم‌های تیره‌رنگ و باهوشش را. دست‌هایش را روی پیراهن سفیدش به هم پیوند داده و چهار شمع در چهار گوشه تخت‌خوابش روشن است.

جرئت ندارم نگاه کنم، جرئت ندارم تکان بخورم، زیرا به هنگام لرزش نور سایه‌هایی بر چهره و بر دهان بسته‌اش می‌افتد که به نظرم می‌رسد خطوط صورتش جان می‌گیرند و می‌توانم گمان کنم نمرده. ممکن است بیدار شود و با صدای صاف و واضح کلمات مهرآمیز کودکانه به من بگوید. ولی می‌دانم که او مرده و دیگر نمی‌خواهم نگاه کنم تا امیدی نداشته باشم که یک بار دیگر ناامید بشوم. می‌دانم، این را می‌دانم که بچهام دیروز مرده. اکنون دیگر جز تو در دنیا کسی را ندارم. تویی که از من هیچ چیز نمی‌دانی و شاید در این ساعت، بدون آنکه کوچک‌ترین شکی به خود راه بدهی، مشغول بازی قمار هستی یا با افراد و اشیا سرگرمی. من جز تو کسی را ندارم، تویی که هرگز مرا نشناختی، منی که همیشه دوست داشتم.

شمع پنجمی را برداشتم و آن را اینجا روی میز گذاشتم، میزی که از آن برای نامه نوشتن به تو استفاده می‌کنم، چون که نمی‌توانم با بچه مرده‌ام تنها بمانم بدون آنکه با تمام روحم فریاد بزنم، و به‌جز تو به چه کسی در این ساعت وحشت‌آور می‌توانم تکیه کنم؟ تویی که برای من همه‌چیز بوده‌ای و هنوز هم هستی.

نمی‌دانم آیا واضح منظورم را بیان می‌کنم یا نه، شاید از حرف‌هایم چیزی دستگیرت نشود؟ سرم بی‌نهایت سنگین است. شقیقه‌هایم به شدت می‌زند و سرم صدا می‌کند. تمام اعضایم به‌سختی درد می‌کند. فکر می‌کنم تب دارم. شاید هم سرماخوردگی شدید که اکنون از این در به آن در می‌رود و این خود بهتر است، زیرا شاید من هم با فرزندم بروم و مجبور نباشم زجر بکشم. اغلب پرده تاریکی جلوی چشمانم را می‌گیرد، شاید حتی نتوانم نوشتن این نامه را به آخر برسانم، ولی می‌خواهم تمام قدرتم را جمع کنم تا یک بار هم که شده با تو حرف بزنم. تنها همین بار. آه، ای محبوبم، تویی که هرگز مرا نشناختی.

تنها به تو می‌خواهم تکیه کنم، به تو همه‌چیز را برای اولین بار خواهم گفت. تو با همه زندگی‌ام آشنا خواهی شد، زندگی‌ای که همیشه برای تو بوده و تو هرگز این را ندانستی. ولی تو تنها موقعی با رازم آشنا می‌شوی که من مرده‌ام. هنگامی که دیگر لازم نیست جوابی به من بدهی، زیرا چیزی که اکنون به تمامی اعضای بدنم هم یخ می‌فرستد و هم آتش برای همیشه مرا ترک گفته است. اگر قرار است زنده بمانم، این نامه را پاره خواهم کرد و باز ساکت خواهم ماند. همان‌طور که همواره ساکت ماندم. ولی اگر این نامه به دستت رسید، بدان که زن مرده‌ای زندگی‌اش را برایت بازگو می‌کند، زندگی‌ای که نخستین تا واپسین ساعت بهشمار آن مال تو بوده است. از حرف‌هایم وحشت مکن، آدم مرده هیچ مطالبه و درخواستی نمی‌کند؛ نه درخواست عشق، نه محبت، نه دلسوزی. تنها تقاضایم از تو این است که تمامی این دردی را که به تو پناه می‌آورد، دردی را که این نامه آن را برملا می‌کند، باور کنی. هر چه را می‌گویم باور بدار. این تنها خواهش من از توست. آدم موقع مردن تنها فرزندش دروغ نمی‌گوید.